حیات نیکان



۹

آیت الله

سید حسن موسوی شالی



علی باباجانی

بسم الله الرحمن الرحيم

حیات نیکان (۹): آیت الله سیدحسن موسوی شالی

نویسنده:

علی باباجانی

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

حیات نیکان ۹: آیت الله سیدحسن موسوی شالی

مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور : آیت الله سید حسن موسوی شالی/ علی باباجانی

مشخصات نشر : قم: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران، مرکز پژوهشهای اسلامی، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری : ۴۴ ص.؛ ۱۱×۲۱ س م.

فروست : مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما؛ ۱۵۳۰.

حیات نیکان؛ ۹.

شماره کتابشناسی ملی : ۲۸۶۴۸۰۱

ص:۱

اشاره

آیت الله سید حسن موسوی شالی (مجموعه حیات نیکان جلد ۹)

کد: ۱۵۳۰

نویسنده: علی باباجانی

ناظر محتوایی: سعید عباس زاده

تهیه کننده و ناشر: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

ویراستار: ابوذر هدایتی

طراح جلد: حمید حاجی رمضانعلی

نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۸

شمارگان: ۲۰۰۰

بها: ۸۰۰۰ ریال

نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

تلفن: ۲۹۱۹۶۷۰ _ ۰۲۵۱ دورنگار : ۲۹۱۵۵۱۰

تهران: خیابان جام جم، ساختمان شهید رهبر، طبقه زیرزمین

تلفن: ۲۲۰۱۴۷۳۸ نمابر: ۲۲۱۶۴۹۹۷

info@irc.ir www.irc.ir

شابک: ۸-۱۱۱-۵۱۴-۹۶۴-۹۷۸ / ۸-۱۱۱-۵۱۴-۹۶۴-۹۷۸ :ISBN

گاه شمار

گاه شمار

نام: سید حسن موسوی شالی

سال تولد: ۱۲۹۶ هـ.ش

محل تولّد: بخش شال قزوین

محل تحصیل: عتبات عالیات

هجرت به نجف: ۱۳۵۳ هـ.ق

مسئولیت ها: امام جمعه تاکستان؛ نماینده ولیّ فقیه (امام خمینی) در تاکستان؛ نماینده مجلس خبرگان رهبری از استان زنجان؛ نماینده مجلس خبرگان رهبری از استان قزوین

وفات: ۱۲/۰۵/۱۳۸۵

عمر: ۸۹ سال

گریه از نوعی دیگر

گریه از نوعی دیگر

این بـار اشـک شوق بود که از چشم های سـید محمـد سـرازیر می شـد؛ اشک هایش به دلیل اتفاق شـیرینی بود که شادابی را برایش به ارمغان آورده بود. سـید محمد، وقتی خبر تولد پسـرش را شنید، سری تکان داد و دست هایش را به نشانه شکر رو به آسـمان برد. بـا آن حـال خوشـی که داشت، اشک، مهمان چشم هایش شـد. از خـدا خواست پسـرش راه اهل بیت(ع) را ادامه دهد.

همیشه نـام حسـین(ع) را بر زبـان داشت و نـام خودش نیز مزین به نام پیامبر رحمت بود. پس از خوانـدن اذان و اقامه در گوش راست و چپ فرزندش، نام حسن را برای وی برگزید.

پـدر همیشـه او را سـید محمـدحسن صـدا می زد. نسـبشان به حضـرت موسـی بن جعفر(ع) می رسـید و به همین خـاطر به آنها موسوی می گفتنـد. او بـا تلاـش بسیار، زنـدگی ساده شـان را اداره می کرد. بـا روضه خوانی، خرج زنـدگی را درمی آورد. هرازگاهی تنگناهای مالی به آنها فشار وارد می کرد، ولی او دریافته بود که ساده زیستی، مورد پسـند اهل بیت(ع) است. سـید حسن در این خانواده ساده و معنوی که به نام سادات آراسـته بود، رشد کرد. مادرش از طایفه بزرگ شال بود؛ طایفه ای به نام شهبازی که در شال قزوین نامدار بودند. پدربزرگ سید حسن هم از علاقه مندان اهل بیت

عصمت و طهارت(ع) بود و این علاقه مندی سبب پیوند این دو خانواده شده بود.

سید محمد با تنگناهای مالی روبه رو بود، ولی خم به ابرو نمی آورد. بخشندگی او نیز زبانزد بود. او دستگیری از نیازمندان را وظیفه خود می دانست. بارها لباس خود را به نیازمندان داد و عبا به دوش به خانه آمد. مهم ترین تلاش و دغدغه سید محمد، تربیت فرزندانش بود. سال ها بعد، باغی در حوالی شال، به مادر سید حسن ارث رسید. این ارث وضع زندگی آنها را تغییر داد و سید محمد خدا را شکر کرد که بهتر می تواند به مردم رسیدگی کند.

سید حسن از شش سالگی، بر اساس عرف آن زمان، به مکتب خانه رفت. در ابتدا پدر، مکتب حاج شیخ محمدباقر عامری را برای او انتخاب کرد. کسی که از مکتب داران خوب شال بود. شیخ محمدباقر، با اصول مکتب داری آشنا و شاگردان بسیاری را تربیت کرده بود. پس از مدتی، بنا به دلایلی، سید حسن، به مکتب خانه آقا سید رضا رفت. قرآن، تجوید، ریاضیات و چند کتاب جدید، جزو درس های آن مکتب خانه بود. سید حسن به خوبی درس می خواند.

سید حسن، در کنار تحصیل، به چوپانی نیز می پرداخت. همراه با چوپانان دیگر، گوسفندانشان را به صحرا می برد. از آن هنگام، با دشواری های روزگار و اداره زندگی آشنا شد.

بیشتر وقت ها با پدرش برای روضه خوانی به منزل مردم می رفت و با محفل های معنوی خو می گرفت و زمزمه «یا حسین» پدر را می شنید. حضور در جلسه های مذهبی، او را برای یادگیری مسائل دینی علاقه مند

کرد. به هر خانه و مجلسی که می رفتند، پدر به پسرش می گفت: «یالا، اصول دین را برای جمع بگو».

سید حسن با شیرین زبانی اصول دین را برای حاضران بازگو می کرد. شیرین زبانی های او برای مردم جالب بود و سبب شد بچه های هم سن و سال خود را جمع کند و برای آنها از دین و معنویت حرف بزند. او از همان ابتدا، هم دانش آموز بود و هم آموزگار. تجربه استادی سید حسن در این گونه محفل های مذهبی شکل گرفت و توانست دوستان هم فکر و خوبی بیابد.

در کانون گرم خانه، معنویت را از مادرش می آموخت. گاه شب ها از خواب بیدار می شد و مادر را می دید که چادر بر سر دارد و رو به قبله ایستاده است و نیایش می کند. مناجات شبانه و گریه های پرسوز سحرگاه مادر، در دل و جان سید حسن ریشه می دوانید.

مهمان نوازی های پدر و مادر سید حسن زبانزد بود. همواره سفره آنها ساده بود. وقتی غذای خوبی نصیبشان می شد، به دل پدر نمی نشست. پدر وقتی خبردار می شد غذای خوبی سر سفره است، حتماً مهمانی را به خانه دعوت می کرد و مادر هم با اشتیاق، به همراه دخترانش، از مهمان ها پذیرایی می کردند.

روضه خوانی سید محمد، تنها به منطقه آنان محدود نمی شد. او به شهرهای دیگر، به ویژه مشهد هم می رفت. در آنجا دوستان بسیاری داشت. عشق و علاقه سید محمد به امام رضا(ع)، او را تشویق کرد تا پیاده به حرم مطهر امام رضا(ع) برود. بارها پیاده به مشهد رفته بود. مردم و

بازاری های مشهد به سخنان شیوای او دل می سپردند و به روضه خوانی اش گوش می دادند.

در نبود پدر، مسئولیت سید حسن بیشتر شد و کوشید جای پدر را در خانه پر کند. سید محمد پیاده به کربلا هم رفته بود، او همیشه بی خبر به سفر می رفت، وقتی از شهر و دیارش دور می شد، به خانواده اش خبر می داد که به زیارت رفته است.

به این ترتیب، آرام آرام، عشق به خاندان پیامبر در دل سید حسن شکل گرفت و در دوره نوجوانی آرزو کرد که با پدر راهی عتبات عالیات شود.

در سال ۱۳۵۳ وقتی سید حسن، جوانی رشید شده بود به این آرزویش رسید. در همین سال سید محمد او و برادرش را همراه خود کرد و راهی عتبات عالیات شدند.

سید محمد و دو پسرش با صلوات مردم، به راه افتادند. غروب به روستای مجاور رسیدند و شب آنجا ماندند.

روز بعد وقتی به کرمانشاه رسیدند، پولشان تمام شد. اتفاقی با چند نفر آشنا شدند و او را به روضه خوانی دعوت کردند. ازاین رو، توانستند خرج ادامه سفر را به دست آورند. در طول راه، این روضه خوانی ها ادامه یافت. به هر جایی که می رسیدند، سید محمد روضه ای می خواند و پولی به دست می آورد. بالأخره با همه سختی ها و دشواری ها به کربلا رسیدند و چشمشان به ضریح مقدس امام حسین(ع) روشن شد.

سید حسن سر از پا نمی شناخت. به دلیل عشق به اهل بیت(ع) مدت ها در کربلا ماندند. پدر با خواندن روضه و سید حسن با کارگری در بازار، مشکل مالی شان را حل کردند.

توفیق ماندن

توفیق ماندن

روزی از زیارت برگشت، سرگرم جمع آوری وسایل سفر شد. با دیدن این وضع، پسرها پرسیدند: «پدر دارید چه کار می کنید؟» سید محمد گفت: «باید برگردیم. خانواده منتظرند. از این مکان مقدس سیر نشدیم، ولی چاره ای جز برگشتن به قزوین نداریم».

سید حسن به دیوار تکیه داد و آه کشید. دلش نمی خواست برگردد. در مدتی که در نجف بودند، همراه پدر به دیدار عالمان و استادان رفته و پای درس آنها نشسته بود. انگار گم شده اش را در نجف یافته بود. پدر وقتی چهره غمگین پسرش را دید، پرسید: «چرا غصه داری فرزندم؟ از چیزی ناراحتی؟» سید حسن که سربه زیر ایستاده بود، جلو رفت و روبه روی پدر نشست و مؤدبانه گفت: «پدر جان، اگر اجازه بدهی می خواهم اینجا بمانم».

پدر راضی به ماندن پسرش در غربت نبود. او برای خودش دلایلی داشت. پدر تا این حرف را شنید، گفت: «نه، فرزندم درست است که می توانی در اینجا بهره ها ببری، ولی صلاح نیست بمانی.» سید حسن پرسید: «چرا؟ آخر ماندن من در اینجا چه اشکالی دارد؟»

پدر آهی کشید و گفت: «پسرم، اینجا که باشی غریبی، غربت هم دشواری های فراوانی دارد. خطراتی هست که دیگران به من گوشزد کرده اند. آنهایی که اینجا مانده اند، می دانند چه مشکلاتی وجود دارد».

سید حسن گفت: «بله، درست است. مشکلات هست. ما سختی های زیادی را تحمل کردیم. حتی در راه پولمان را دزدیدند و به سختی خودمان را به کربلا رساندیم. شما هم خیلی سختی کشیدید. یادم نرفته

شب ها سر روی سنگ صحن امیرالمؤمنین می گذاشتیم و می خوابیدیم، ولی احساس بدی نداشتم. سختی های اینجا شیرین است».

سید محمد فکر کرد و به روزی اندیشید که می خواستند به روضه خوانی بروند. آن روز را به یاد فرزندانش آورد. در راه با سید عبدالله تهرانی روبه رو شدند. او شاگرد آقای بافقی بود و مقاله معروفی در مبارزه با رضاشاه نوشته بود. سید محمد نشانی محل روضه را از سید عبدالله پرسید. سید عبدالله به سید حسن نگاه کرد که کنار پدر ایستاده بود. او پرسید: «میرزا، پسرتان را آوردید درس بخواند؟» سید محمد گفت: «نه، آمدیم زیارت. چند وقت می مانیم و برمی گردیم».

سید عبدالله آنها را به حجره اش برد که در مدرسه قوام بود. کلی حرف زد. از لذت یادگیری و تحصیل در نجف، از محبت استادان به شاگردان، از تلاش شاگردان برای یادگیری بهتر و از هر دری گفت تا سید محمد را راضی کند.

بعد از آن، یکی از طلبه های نجف با سید محمد دیدار کرد و گفت: «ماندن در اینجا دشوار است. سید عبدالله هرچه گفته برای خودش گفته. دست پسرت را بگیر و ببر به دیار خودتان. اینجا امنیت ندارد.» حتی از سید عبدالله هم بد گفت. از این رو، پدر از ماندن پسرش در نجف منصرف شد و گفت: «باید برگردیم قزوین».

دل سید حسن شکست. نمی دانست چه کار بکند. با هر زبانی بود با پدر صحبت کرد. حتی به فکرش رسید که سید عبدالله را واسطه قرار دهد. به طرف حجره سید عبدالله راه افتاد. وقتی چشمش به گنبد

امیرالمؤمنین افتاد، راهش را کج کرد و به حرم رفت و مشغول راز و نیاز شد. با گریه و زاری پای ضریح افتاد و به آقا التماس کرد: «دوست دارم در نجف بمانم.» در آنجا لحظات خاصی را سپری کرد و وقتی برگشت، با چهره مهربان پدر روبه رو شد. سید محمد، لبخندی از سر مهر زد و گفت: «بالام جان، می خواهی بمانی، بمان. اول تو را به خدا می سپارم و بعد به صاحب این حرم، امیرالمؤمنین. من می روم، امیدوارم با دست پر برگردی». اشک پهنای صورت سید حسن را گرفت و رو به حرم امیرالمؤمنین کرد و گفت: «الحمدلله، مولا جان ممنونم».

سید حسن بعد از وداع با پدر، آستین همت را بالا زد و با دعای پدر و توسل به امیر مؤمنان، تحصیلات خود را در نجف آغاز کرد. جامع المقدمات را نزد استادش، شیخ حسین تهرانی، داماد شیخ آقابزرگ تهرانی گذراند. پس از آن، به درس سید محمود مرعشی رفت؛ بزرگواری که جد مادری مرحوم کلانتر و صاحب شرح لعمه بود. آیت الله سید محمود مرعشی، شب ها مسئله می گفت و فتوای آقایان را بیان می کرد. عروه می خواند و به حواشی آن می پرداخت. آن شب، سید حسن پای درس سید محمود نشست. سید محمود با شاگرد جدیدی رو به رو شده بود. او را نگاه کرد و گفت: «جوان اهل کجایی؟»

سید حسن که چهارزانو روبه روی استاد نشسته بود، گفت: «سید حسن شالی هستم. از شال قزوین خدمت رسیدم. اگر اجازه بفرمایید، می خواهم در محضر شما تلمذ کنم».

ـ چه می خوانی؟

ـ امثله.

سید محمود سری تکان داد و گفت: «حالا که این طور است، می خواهم مسئله ای بپرسم».

سید حسن سراپا گوش بود. استاد مسئله ای را بیان کرد، ولی سید حسن نتوانست جواب بدهد. سید محمود با مهربانی نگاهش کرد و گفت: «ایرادی ندارد. می توانی از این به بعد پیش من بیایی».

از آن روز، زندگی سید حسن شکل دیگری یافت؛ چون با استادی آشنا شد که هم استادش بود و هم پدرش و هم مربی اش. بیشتر طلبه های نجف، شاگرد آیت الله مرعشی بودند. سید حسن به خود می بالید که چنین فرصتی به دست آورده است تا در خدمت استادش باشد. او احساس امنیت بیشتری می کرد.

سید حسن، لمعتین را نخواند؛ چون فکر می کرد وقت زیادی از او می گیرد و درس های مهم تری هست. برای درس کفایه، میرزا باقر زنجانی را به عنوان استاد خودش انتخاب کرد. اولین جلسه ای که حاضر شد، برایش دل نشین بود، چون استاد، کفایه را به زیبایی درس می داد و به دل شاگردان می نشست. مکاسب را هم در محضر استادان دیگر به پایان رساند.

بی خبری از مرگ پدر

بی خبری از مرگ پدر

چهار سال از تحصیل در نجف گذشته بود که سید حسن شبی به یاد پدرش افتاد. آخرین لحظه دیدار را مرور کرد. آن قدر مشغول تحصیل شده بود که کمتر به یاد خانواده می افتاد. نامه و پیکی نبود که از او خبر ببرد و خبری بیاورد. اگر هم پیکی بود، بسیار طول می کشید به مقصد برسد. گاهی در خواب، اعضای خانواده را می دید. زندگی جدید، او را

کاملاً دگرگون کرده بود. آن شب وقتی مشغول دعا بود، به یاد پـدر نماز خوانـد. احساس کرد پـدرش از دنیا رفته است؛ پدر فرزانه ای که حق بزرگی بر گردن او داشت. دلش گرفت و برای سـختی هایی که پـدرش در زنـدگی کشـیده بود، گریست و برایش دعا کرد. همان سال بود که خبر رسید، سید محمد چهار سال پیش در نیمه شعبان، چشم از جهان فرو بسته است.

با شـنیدن این خبر تلخ، سید حسن باز هم دست از تلاش برنداشت. در کنار درس خواندن، به تدریس هم می پرداخت. وظیفه خود می دانست که آموخته هایش را به دیگران ارائه کند. هم شاگرد بود و هم استاد. از کودکی تجربه تدریس را داشت.

سیـد حسن درس اخلاق و عرفان را نزد آیت الله سـید علی قاضـی، و شـیخ محمدحسن کمپانی و تفسـیر را در خدمت آیت الله خویی گذراند. تفسـیر صافی را هم در محضـر آیت الله سـیدعلی قاضـی آموخت و در مسـجد طریحه با این دانشـمند وارسـته، تفسـیر را رودررو و به تنهـایی فراگرفت. درس کفـایه را هم در مکتب آیت الله میرزا بـاقر زنجـانی آمـوخت و بـا تلاـش شـبانه روزی، به درجه های والای علمی دست یافت.

پول هندی

پول هندی

سیـد حسن به مغـازه مشـتی عبـدالوهاب رفت. عبـدالوهاب، یزدی بود و در نجف مغـازه داشت. بیشـتر طلبه هـا از او خریـد می کردند. سید حسن هم یکی از مشتری هایش بود. همه او را مشتی عبدالوهاب صدا می کردند. او با دیدن سید حسن بلند شد و سلام کرد. سید، جواب سلام را داد و چیزی را که می خواست، طلب کرد. عبدالوهاب آنچه را سید می خواست،

آورد. سید گفت: «بنویس به حسابم.» بعد نشستند و با هم گفت وگو کردند. صحبت از پول هندی شد، همان پولی که خیلی ها می گفتند مال انگلیسی هاست و انگلیسی ها به طلبه ها می دهند. عبدالوهاب گفت: «سید، پول هندی گرفتی؟»

سید گفت: «نه، من از این پول ها نمی خواهم».

ـ مگر حرام است؟

ـ نه، کسی این پول را تحریم نکرده، ولی جاهای دیگر این پول را نمی گیرند. من هم نمی خواهم پول هندی داشته باشم؛ چون پول ذلت است. باید بروی و کُلی توی صف بایستی تا با ذلت از این پول های سیاه بدهند.

مشتی عبدالوهاب اصرار داشت که سید پول هندی را بگیرد و می خواست به او بقبولاند که پول هندی مشکلش را حل می کند. او که دید اصرارش بی فایده است، از راه دیگری وارد شد. سینه صاف کرد و گفت: «سید جان، مگر شما فتوای آقایان را قبول نداری؟» سید کمی جابه جا شد و گفت: «چرا. ما کار و زندگی را با این فتواها اداره می کنیم».

مشتی خوش حال شد که جواب مثبتی از سید گرفت. از بس با طلبه ها مراوده داشت، اصطلاح ها و نوع گفتار آنها را یاد گرفته بود. او سری به نشانه رضایت تکان داد و گفت: «خب، بر اساس فتوای آقایان ادای دین واجب است. من هم طلب کارم. شما می توانی از این پول های هندی بگیری و دین مرا بدهی. من می توانم این شهریه را برای شما جور کنم».

سید کمی مکث کرد و بعد گفت: «چقدر طول می کشد این کار را برایم بکنی؟» عبدالوهاب گفت: «کاری ندارد. یک هفته ای می توانم کاری

کنم که از این پس پول هندی بگیری.» سید حسن گفت: «خُب. کمی صبر کن. من برمی گردم و جوابت را می دهم».

عبدالوهاب خوش حال بود از اینکه توانسته سید را راضی کند، ولی باید صبر می کرد. مطمئن بود که سید می آید و جواب مثبت می دهد. سید حسن بسیار اندیشید. دل خوشی از پول هندی نداشت. اگر هم می گرفت، به دلش نمی نشست. یک تکه نان استادش باارزش تر از پول هندی بود. در همین فکر بود که به طرف حرم راه افتاد. وارد حرم امیرالمؤمنین که شد، سلام داد و دو رکعت نماز خواند. همواره با خواندن دو رکعت نماز، مشکلاتش حل می شد. نمازش را که خواند، مردی را کنارش دید. مرد انگار منتظر بود. او دستی به شانه اش زد و گفت: «آقا می خواهم با شما صحبت کنم».

سید تسبیحش را روی سجاده گذاشت و گفت: «بفرمایید. گوش می کنم».

مرد دستش را به طرف سید دراز کرد و چیزی در دست او گذاشت و رفت. سید دست هایش مشت شده بود و به رفتن مرد نگاه می کرد. دلش روشن شد. دیگر نمی خواست ببیند توی دستش چیست؟ بلند شد و به مغازه مشتی عبدالوهاب رفت. مشتی عبدالوهاب تعجب کرد که سید به این زودی آمده است. او لبخندی زد و گفت: «خُب، سید جان، ان شاء الله که قبول کردی. همین الان می روم دنبال کارت».

سید دستش را روی پیشخوان گذاشت و مشتش را باز کرد، گفت: «آقا جان، حسابم هرچه می شود، از این بردار.» عبدالوهاب به پولی که روی پیشخوان بود، نگاه کرد. پول را شمرد و به سید خیره شد و گفت:

«درست است. خدا به شما برکت دهد. دقیقاً همان طلبی است که از شما داشتم، اما ببینم شما که چیزی نداشتی. این را از کجا گرفتی؟» سید حسن سرش را بالا گرفت و آهی کشید و گفت: «از جایی آورده ام که اگر پول هندی را می گرفتم، این قسمتم نمی شد. این را آقایم علی(ع) حواله کرده».

در اوج سادگی

در اوج سادگی

با پول ناچیزی که داشت، برای یک ماه برنج نیم دانه خرید که ارزان بود. برنج را پاک کرد و در ظرف سربسته ای گذاشت تا از دست حیوانات موذی در امان باشد. پس از آن، مقداری برنج با کمی روغن به همراه آب قاطی و شله ای درست کرد که به راحتی قابل استفاده باشد. صبح ها قبل از رفتن شله می خورد و تا شب غذا نمی خورد. ناهاری در کار نبود. برای او تحصیل و درس مهم تر از چیزهای دیگر بود. آن قدر مشتاق تحصیل بود که تا مسئله ای را حل نمی کرد، خوابش نمی برد. گاه پرداختن به مسئله ای به طول می انجامید و صدای اذان صبح، سید حسن را به خود می آورد. او تجدید وضو می کرد و به نماز می ایستاد و پس از نماز و نیایش، کارش را ادامه می داد.

زندگی طلبگی سید حسن به این شکل ادامه یافت و در دوره کودکی نیز با این دشواری ها روبه رو بود. تحصیل همراه با چوپانی در کودکی، از سید حسن مردی استوار ساخته بود که در برابر دشواری ها خم به ابرو نمی آورد. او در نجف، اجاره نشین بود و در کوچه های باریک و تنگ نجف، خانه ای در زیرزمین کرایه می کرد. اثاث کشی و تهیه خانه بر دشواری های او افزوده بود. با این حال باز هم در عرصه دانش می کوشید.

وی با شیخ حسین تهرانی و شیخ آقابزرگ هم خرج بود. این گونه خرج آنها تقسیم می شد و می توانستند از عهده خوراک مشترک برآیند.

با شما کار دارم

با شما کار دارم

با سید محمد وارد آب شدند و غسل کردند و در آب ماندند. بیشتر وقت ها کارشان همین بود. با دوستان و استادان جمع می شدند و پیاده به کربلا، سامره و کاظمین می رفتند. در بین راه وارد فرات می شدند و خود را می شستند و بعد به راهشان ادامه می دادند. یک بار وقتی در آب بودند، صدای نی و آواز چند جوان آمد. جوان ها نزدیک شدند. یکی شان نی به دست گرفته بود، سرش را تکان می داد و نی می زد. آن یکی به عربی آواز شادی می خواند و بقیه هم می رقصیدند. نگاه تحقیرآمیزی به سید حسن و سید محمد و آیت الله خویی کردند و به کارشان ادامه دادند. سید حسن، به سید محمد رو کرد و گفت: «آقا جان، مگر امر به معروف واجب نیست؟» سید محمد دستی به آب زد و گفت: «چرا، ولی اگر من بروم و بگویم این کارها را نکنند، یک سیلی هم می خورم. شرط امر به معروف تأثیر است.» آهی کشید و ادامه داد: «نه، اثر ندارد».

سید حسن با شنیدن این حرف از آب بیرون آمد و لباسش را پوشید. به دنبال جوان ها رفت.

جوان ها به راهشان ادامه دادند. سید حسن تند رفت تا به آنها رسید: «بایستید، با شما کار دارم».

سید محمد هم لباس پوشید و با آیت الله خویی راهی شد. آنها به جوانان رسیدند. سید حسن میان آنها نشسته بود و حرف می زد. جوان ها

که دست از رقص و آواز برداشته بودند، به دقت به حرف های سید گوش می کردند. سید محمد و آیت الله خویی آمدند. آیت الله خویی با دیدن سید حسن لبخندی زد و گفت: «سید، این کار توست. خدا تو را برای این کار ساخته».

جوان ها با دیدن آن دو نفر بلند شدند و به احترام او ایستادند. سید محمد گفت: «ما که نمی توانستیم اینها را قانع کنیم. شما چطور این کار را کردی؟» سید حسن خواست جواب بدهد که یکی از جوان ها گفت: «ما خیال می کردیم، این کار خوب است. نمی دانستیم داریم اشتباه می کنیم.» دیگری گفت: «تا به حال این حرف هایی که آقا سید به ما زدند، کسی به ما نگفته بود».

سید حسن، تنها به تحصیل و تدریس بسنده نمی کرد. او با جوانان، پیوند خوبی داشت و کنارشان می نشست و با مهربانی آنها را آگاه می ساخت. تبلیغ هایش منحصربه فرد بود. تا جمعی را می دید، شروع به صحبت می کرد. بیشتر وقت ها هم موفق می شد. بیشتر طلبه ها وقت خود را صرف تحصیل و تدریس و تهذیب می کردند و کاری به این نوع تبلیغ نداشتند، ولی سید حسن اینها را کافی نمی دانست. افزون بر امور رایج طلبگی وظیفه خود می دانست همه را حتی کسانی که در خط قمار و فساد بودند، راهنمایی کند. شیوه ای که او برگزیده بود، جوان پسند و همه فهم بود. از موضع قدرت و بدخلقی کاری نمی کرد. این گونه رفتار را از پدرش آموخته بود. راه نجف و کربلا برایش بسیار خاطره انگیز بود. با

بیشتر دوستان و استادان و شاگردان همراه می شد. حتی یکی ـ دو بار هم با آیت الله بهجت هم سفر شده بود.

در طول راه با حرف های امیدبخش، اطرافیان را شاد می کرد و دلش برای پیوند با مردم، حتی عرب های بیابان نشین بین راه می تپید که چیزی از اسلام نمی دانستند.

ما چه می دانیم حرام چیست

ما چه می دانیم حرام چیست

روزی با دوستانش به کربلا می رفت که به کنار رودی رسیدند. جمعی نشسته بودند. کنارشان سماوری برپا بود و عده ای نشسته بودند و برای تعدادی از عرب ها که می زدند و می رقصیدند، دست می زدند. تن سید حسن لرزید. رو به دوستانش گفت: «برادران چرا امر به معروف نمی کنید؟» یکی از همراهان گفت: «ما هرچه می گوییم، فایده ندارد.» دیگری گفت: «ما را هم مسخره می کنند.» سید حسن گفت: «اجازه می دهید من بروم؟» یکی از آنها جواب داد: «فایده ندارد.» سید گفت: «حالا شما اجازه بدهید».

او به طرف آنها رفت. دوستان سید نگرانش بودند نکند بلایی سرش بیاورند. سید به آنها نزدیک شد. مردی که نی می زد، با دیدن قامت بلند سید حسن، نی را زیر لباسش پنهان کرد. سکوت، جمع را فراگرفت و همه به سید چشم دوختند. سید با مهربانی رفت و بین آنها نشست. انگار دوستان چندین ساله اش را دیده بود. سلام کرد و گفت: «مثل اینکه صدای دلربایی می آمد. چطور شد که صدا خوابید؟» یکی از آنها گفت: «شما حرام می دانید.» سید سری تکان داد و پرسید: «حرام؟ حرام یعنی

چه؟» یکی دیگر گفت: «ما چه می دانیم حرام چیست. ما مثل گاو و الاغیم. نمی فهمیم حرام یعنی چه.» دیگری گفت: «فقط این را می دانیم که عشق است».

سید با شنیدن عشق، از راه عشق و دوستی و محبت وارد شد. حرف های آنها را به دقت شنید و گفت: «شما اباعبدالله الحسین(ع) را دوست دارید؟» همه گفتند: «بله.» سپس پرسید: «عباس ابوفاضل را چه؟» گفتند: «بله.» همان طور ادامه داد و نام چند شهید کربلا را گفت. وقتی جواب مثبت آنها را شنید، گفت: «یزید را چطور؟» یک دفعه لحن جمع تغییر کرد و یک صدا گفتند: «خدا او را لعنت کند».

سید فهمید درون آنها حب و بغض پرمعناست. از همین راه با آنها گفت وگو کرد: «ببینید دوستان، این دو گروه یعنی گروه حسینی و گروه یزیدی آمده اند به این دنیا و رفته اند. هرکدام هم ردپایی بر جا گذاشته اند. هرکسی می تواند دنبال این ردپا برود به راه امام حسین(ع) برود یا به راه یزید. شما می خواهید به حسین(ع) برسید یا به یزید؟» جمع گفتند: «خدا لعنت کند یزیدیان را.» مرد نی زن گفت: «نه، ما می خواهیم با حسین(ع) باشیم».

سید نگاه پرمهری به مرد نی زن کرد و گفت: «ولی این راهی که می روید، راه یزید است. راه حسین(ع) نیست. این راه شما را به یزید می رساند. یزید می رود جهنم و شما هم دنبالش می روید جهنم. معنای حرام این است.» دهانشان از تعجب باز مانده بود. یکی از آنها نی را از مرد نی زن گرفت و گفت: «باید این آلت حرام را بشکنیم».

مرد نی زن که نی را زیبا و با ظرافت درست کرده بود، به زمین کوبید، ولی انگار دلش نمی آمد نی را بشکند. در نگاه دیگران هم این احساس

دیده می شد. سید وقتی این را دید، گفت: «نی را بده به من. دست شما را شیطان بسته و زنجیر کرده.» نی را گرفت و شکست. هم زمان با شکستن نی گفت: «شما صلوات بفرستید؛ طوری که این بیابان پر از صدای صلوات بشود».

یک باره همه صلوات فرستادند و بیابان غرق در صلوات شد. دل دوستان سید شاد شد. لبخند بر لب داشتند و در دل به سید حسن آفرین می گفتند.

سید بلند شد و به جمع دوستانش پیوست. از عرب ها خداحافظی کرد. عرب ها برایش دست تکان دادند و انگار چیز تازه ای کشف کرده بودند. با نگاهی روشن سید و دوستانش را بدرقه کردند.

در بین راه یکی از دوستان پرسید: «سید، من مانده ام شما چطور موفق شدی اینها را نرم کنی؟» دیگری گفت: «همین طور است. راستی چه کار کردی که اینها صلوات فرستادند؟» سید رو کرد به آنها و گفت: «من حلال و حرام را به اینها فهماندم. شما فقط به آنها گفته بودید حرام حرام حرام. من به آنها فهماندم حرام یعنی چه».

تذکر مهربانانه

تذکر مهربانانه

سید حتی به زن هایی که شئون اسلامی را رعایت نمی کردند، مهربانانه تذکر می داد. آیت الله گایینی در شب های گرم نجف طلبه ها را پشت بام خانه اش جمع می کرد و درس می گفت. آن روز زن های بسیاری از بغداد آمده و در نزدیکی خانه آیت الله بهاءالدینی شروع به رقص و آواز کرده

بودند. سید حسن که وضع را این طور دید، رفت و گفت: «آقا، اجازه می فرمایید، بروم اینها را آرام کنم».

آیت الله بهاءالدینی با ناراحتی گفت: «ای آقا، امر و اجازه مرا که می خواهد؟ کسی گوشش به این حرف ها بدهکار نیست.» سید گفت: «شما امر کنید، اجرایش با من... .» آیت الله بهاءالدینی سری تکان داد و گفت: «حالا برو ببینیم چه می شود».

سید حسن پله ها را پیمود و به طرف آنها رفت. اول به دقت وضعیت را بررسی کرد. در آن جمع شلوغ، گروهی از عرب ها را دید که ناراحت هستند. نه به خاطر اینکه زن ها می رقصند، ناراحت بودند که نمی توانند بخوانند و کسی به آنها توجهی نمی کرد. سید با خودش گفت: «من مأموریت دارم اینها را ساکت کنم».

با این فکر، به طرف عرب هایی رفت که ناراحت بودند. آنها تا سید را دیدند، بلند شدند. یکی شان با ترس گفت: «سید جان، دیدید که ما کاری نکردیم.» سید لبخندی زد و گفت: «می دانم. می خواهم کاری کنید که برای دنیا و آخرت تان خوب باشد.» یک نفر پرسید: «مثلاً چه کاری؟»

سید میان آنها رفت و همه دورش جمع شدند. او آرام گفت: «من صلوات می فرستم، شما هم صلوات بفرستید. کاری به بقیه اش نداشته باشید.» آنها قبول کردند. تعداد دیگری هم به این جمع پیوستند. سید با صدای رسا و بلند گفت: «صلوا علی النبی؛ بر پیامبر صلوات بفرستید».

صلوات جمع، زن ها را در جا میخ کوب کرد. همه به طرف صدا برگشتند. آرام شدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است. سید وقتی سکوت

زن ها را دید، جلو رفت و گفت: «سید ابوالحسن بهاءالدینی می فرماید آرام بگیرید و روح سید محمد را کمتر ناراحت کنید».

زن ها با شنیدن نام سید محمد سکوت کردند و دست از رقص و آواز برداشتند؛ چون می دانستند سید محمد فرزند امام هادی(ع) و برادر امام حسن عسکری(ع) در سامرا، جلالت و کرامت زیادی دارد، همان امام زاده ای که شیفتگان بسیاری داشت.

معروف است مردی از امام زاده آفتابه ای دزدیده و توی قطار برده بود. قطار می خواست حرکت کند، ولی راه نمی رفت. راننده قطار با آنکه به دین پای بند نبود، ولی به سید محمد عقیده داشت. او داد زد: «کسی اگر چیزی دزدیده ببرد و سر جایش بگذارد.» آفتابه دزد از ترس، آفتابه را سر جایش گذاشت و قطار راه افتاد.

در مسیر انقلاب

در مسیر انقلاب

زمزمه انقلاب امام خمینی رحمه الله و مبارزه با رژیم ستم شاهی به نجف رسید. گروهی از روحانیان برای حمایت از امام و همراهی با انقلاب، راهی ایران شدند که یکی از آنها نواب صفوی بود. او که از ادعای پیامبری کسروی به تنگ آمده بود، وظیفه خود می دانست با او مبارزه کند. آیت الله سید حسن شالی که سال ها در نجف تلاش چشم گیری داشت و اجازات فراوان از بزرگان نجف داشت، تصمیم گرفت شهر یار را به سوی دیار ترک کند. انس و الفت عجیبی با نجف و کربلا و عتبات عالیات داشت. دل کندن از بزرگان دین و مراجع تقلید و دوستانی که سال ها با او بودند، سخت بود، ولی سال ها بود که از شهر خود و از نزدیکان و آشنایان

بی خبر بود و دل تنگ آنها شـده بود. از طرفی هم امام نیاز به حمایت داشت. او بایـد می رفت تا در جمع مبارزان نقش مهمی ایفا کنـد. همه خاطرات خود را مرور کرد و با چشـمی اشک بار راهی ایران شـد. ابتـدا به قم رفت، شـهری که امام و برادرش، حسین آنجا بودند. او به دیدن مراجع رفت و همچنین با امام دیدار کرد. پیوند عمیقی میان ایشان و امام خمینی رحمه الله برقرار شد، به گونه ای که همواره به دیدار هم می رفتند. پس از آن، راهی قزوین شد و با بستگانش دیدار کرد.

آیت الله موسوی پیش از اینکه به ایران بیایـد، کتاب امام خمینی رحمه الله را خوانده و با او آشـنا شده بود. پیش از آن، امام را نمی شـناخت و کتـاب های ولایت فقیه، جهاد اکبر، تحریرالوسـیله و نقـد اسـرار هزار ساله، از جمله کتاب هایی بود که از امام خوانـده بود. او با خوانـدن کتاب کشف الاسـرار به امام علاقه مند شد و با خودش گفت: «الکلام اذا خرج من القلب دخل الی القلب؛ آنچه از دل برآید، لاجرم بر دل نشـیند.» این کتاب پیوند قلبی عمیقی، میان امام خمینی رحمه الله و آیت الله سـید حسن موسوی شالی، پدید آورد.

رژه دینی

رژه دینی

زلزله سال ۱۳۴۲ خورشـیدی بویین زهرا، رخـداد نـاگواری بود. آیت الله موسوی شـالی به همراه مردم، به یـاری زلزله زدگـان شتافت. با وجود این، اتفاق ناگوار دیگری در شرف وقوع بود. گروهی از مسیحیان به بهانه کمک روانه این منطقه شدند و در بویین زهرا و به ویژه عصمت آباد، برای آوارگان خانه ساختند. این کار در نگاه اول، حرکتی انسان دوستانه بود،

ولی بعد نیت آنها آشکار شد. آنها خانه ها را به شرطی واگذار کردند که با کلیسا همکاری کنند. در پس این کارها، تبلیغ علیه اسلام و به سود مسیحیت صورت می گرفت.

این خبر را شیخ نصرت الله انصاری به آیت الله موسوی رساند. آن روز شیخ نصرت الله، سرآسیمه وارد شد و گفت: «اتفاق بدی در منطقه ما افتاده. نصرانی ها آمده اند و می خواهند بچه های ما را مسیحی کنند. می خواهند مردم را از اسلام برگردانند. شما بیایید و کاری بکنید».

آیت الله موسوی راهی منطقه شد و مردم را جمع کرد. به بازماندگان زلزله بویین زهرا تسلیت گفت و آنها را از توطئه شوم مسیحیان آگاه ساخت. مسیحیان که خود را در برابر این سید آگاه و روشن فکر دیدند، از طریق دولت، از در دوستی با آیت الله موسوی وارد شدند. اصغرخان سلطانی که در آن منطقه مشهور بود، واسطه شد تا پیش آیت الله موسوی برود. او به آیت الله گفت: «حاج آقا شما درس دینی می دهید و ما درس سیاست. این چیزها به شما ارتباطی ندارد.» آیت الله موسوی با قاطعیت در برابر مدیر مدرسه ایستاد و گفت: «آقا جان من درس سیاست را هم خوانده ام. می توانم به شما هم درس سیاست بدهم».

مدیر گفت: «حالا بگذریم از اینها. رئیس مسیحیان می خواهد با شما دیداری داشته باشد.» آیت الله موسوی گفت: «دیدار خصوصی یا عمومی؟»

وی گفت: «خُب معلوم است، دیدار خصوصی».

آیت الله موسوی گفت: «نه، من قبول نمی کنم. اگر ملاقات عمومی باشد و در جمع این مردم، حاضرم. در غیر این صورت، صلاح نمی دانم دیدار خصوصی داشته باشم».

اطرافیان و دست نشانده های شاه از مسیحیان حمایت می کردند و این کار آنها آیت الله موسوی را بر عقیده خود مصمم ساخت. روزها گذشت، آنها دست بردار نشدند. هر روز به طریقی قصد تحریک مردم را علیه آیت الله موسوی داشتند تا اینکه آیت الله موسوی فرمان رژه دینی داد و همه مردم بویین زهرا را دعوت کرد. آنها گفتند: «این کارها اثری ندارد.» آیت الله موسوی وقتی جمعیت را دید، به آنها گفت: «خانه هایی که اینها می سازند، برای مسلمانان، حرام است».

این حکم، به زیان شاه بود. جمعیت سخنان آیت الله موسوی را تأیید و در دسته های سینه زنی شرکت کردند و کوچه های بویین زهرا را یکی پس از دیگری پیمودند. مسیحیان که دیدند مردم علیه آنها موضع گرفتند، دست از کار کشیدند و آنجا را ترک کردند.

دیگر منبر نمی روم

دیگر منبر نمی روم

ـ شما به جرم دفاع از آیت الله خمینی و سخنرانی های مسئله دارتان باید با ما بیایید.

مأموران ساواک دور آیت الله موسوی را گرفتند و پس از این حرف، وی را به اداره اطلاعات بردند.

او روبه روی مردی خشن نشسته بود. مرد با خشم به آیت الله موسوی خیره شد. سپس برخاست و در حالی که قدم می زد، گفت: «حالا کارت به جایی رسیده که علیه نظام صحبت می کنی؟ داری آشوب ایجاد

می کنی؟» سید با متانت گفت: «چه آشوبی، چه حرفی؟ مگر چه گناهی مرتکب شده ام؟»

بازپرس سیگاری روشن کرد و پُک محکمی زد و در حالی که دود غلیظی از دهانش بیرون می آمد، گفت: «جرم شما این است که دارید از آیت الله خمینی دفاع می کنید؛ کسی که علیه اعلیحضرت قد علم کرده».

آیت الله موسوی به سرفه افتاد. سرفه اش که قطع شد، گفت: «مگر ایشان چه گناهی کرده اند؟ حرف هایشان حرف های من هم هست. اینکه مرجع ما نتواند امر به معروف کند، چه سودی دارد؟ حرف ایشان این است که شاه اگر می خواهد حکومت بکند، حرفی نیست، ولی به شرطی که وطن فروشی نکند».

بازپرس نگذاشت آیت الله موسوی به حرف هایش ادامه بدهد. خم شد و گفت: «دیگر نمی خواهم بشنوم. این حرف ها برای ما تکراری است. از این به بعد، دیگر نباید منبر بروی.» سید به بازپرس نگاهی کرد و گفت: «خُب، اگر خواسته تان این است، باشد. منبر نمی روم».

چشم های بازپرس چهارتا شد. فوری به طرف میزش رفت و نشست و گفت: «راست می گویی؟» سید گفت: «دروغم چیست. شما گفتی منبر نرو، من هم نمی روم.» بازپرس، سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد و دنبال کاغذ سفیدی گشت. آن را از لابه لای کاغذهای روی میز پیدا کرد و جلو سید گذاشت و گفت: «من به حرف شما اطمینان ندارم. اگر راست می گویی بنویس که دیگر منبر نمی روی.» سید کاغذ را گرفت و روی آن نوشت که از این تاریخ دیگر به منبر نمی رود.

نیش بازپرس تا بناگوش باز شد. خنده بلندی کرد و کاغذ را گرفت. سر از پا نمی شناخت. کاغذ را مثل سند مهمی درون پوشه گذاشت، دستش را به طرف در دراز کرد و گفت: «خوش آمدی».

آیت الله موسوی بلند شد و از اتاق بیرون رفت. بازپرس دوباره نامه را از لای پوشه درآورد و خواند. باورش سخت بود، ولی چندبار که آن را خواند، مطمئن شد به موفقیت بزرگی رسیده است. باید به رئیسش خبر می داد که یکی از مردان اثرگذار قزوین را بدون هیچ زحمتی، ساکت و با حرکتی تهدیدآمیز، وی را وادار کرده است که از امام خمینی حمایت نکند.

چند روز بعد خبر رسید سخنرانی های آتشین آیت الله موسوی از سر گرفته شده است. بازپرس خشمگین شد و ایشان را فراخواند و داد زد: «مگر نگفتی دیگر منبر نمی روم؟» سید گفت: «بله، نامه هم دادم.» صورت بازپرس سرخ شد و گفت: «پس یا مأموران ما دروغ می گویند یا تو. خبر رسیده که باز هم دارید علیه نظام صحبت می کنید».

سید لبخندی زد و گفت: «درست است. من نامه دادم که دیگر منبر نمی روم، ولی نامه ندادم که دیگر سخنرانی نمی کنم. حالا به جای منبر، روی صندلی می نشینم و حرف می زنم. مگر می شود من دست از اعتقاداتم بردارم؟ مگر می شود دست از پیروی از آیت الله خمینی رحمه الله بردارم؟ نه برادر، همان طور که تو به شاه اعتقاد داری و اجر و پاداش می گیری، من بی اجر و مزد و در راه خدا، در کنار آیت الله خمینی رحمه الله ایستاده ام.» بازپرس مانده بود چه بگوید. دست هایش را مشت کرد و دندان هایش را از خشم به هم فشرد.

آخرین شب

آخرین شب

مسجدالنبی قزوین پر از جمعیت بود. مردم به سخنان آیت الله موسوی گوش می دادند و بهره می بردند. در میان جمعیت، نیروهای ساواک، سید را زیر نظر داشتند. نهمین شب بود که به مسجدالنبی می رفت که معروف به مسجد شاه بود. می دانست ساواک او را زیر نظر دارد. او رهرو حق بود و راه امام خمینی رحمه الله را راه حق می دانست. وی نُه شب، افزون بر پند و بیان احکام، علیه رژیم ستم شاهی سخن گفت. مهم ترین هدفش هم بیدار کردن مردم بود. او دریافته بود رژیم با هر ابزاری به مبارزه با دین پرداخته است و می خواهد به دین اسلام آسیب برساند. با حرف های انقلابی اش شوری در مردم ایجاد کرد، به گونه ای که هر روز بر شمار مردم افزوده می شد. مردم تشنه این حرف ها بودند. بعد از سال ها، مردی از جنس خودشان و از زادگاه خودشان، به مقام ویژه ای رسیده بود و حرف های سودمندی می گفت. آیت الله موسوی شالی می خواست ده شب منبر برود، ولی شب نهم، ساواک، بی رحمانه، به خانه سید ریخت. سید در سرمای زمستان زیر کرسی نشسته بود که اعضای خانه به او خبر دادند ساواک می خواهد ایشان را دستگیر کند. سید همان طور که نشسته بود، چشم هایش را بست و گفت: «خدایا! من قصد کردم ده شب منبر بروم. امشب کمک کن، دستگیر نشوم تا شب دهم پایان یابد. بعد هر کاری صلاح دانستی، بکن».

چشم هایش را باز کرد و چند مأمور را دید که وارد اتاق شدند و همه چیز را به هم ریختند. بچه ها به گوشه اتاق چسبیده بودند و می لرزیدند. عمامه و قبای سید کنارش بود. یکی از مأموران عمامه و قبا

را برداشت و گفت: «اینکه قبایش اینجاست، عمامه اش اینجاست، پس خودش کجاست؟» همسر سید گفت: «خودتان بگردید و پیدایش کنید».

مأمورها همه خانه را زیر و رو کردند. از دست شویی و حمام گرفته تا حیاط و پشت بام، ولی سید را نیافتند. سید همان طور نشسته بود و ذکر می گفت و به آنها نگاه می کرد، ولی مأموران سید را نمی دیدند.

عید فطر سال ۱۳۵۶، روزی به یادماندنی برای مردم قزوین بود. نیروی مسلح شاه، مسجدالنبی و خیابان های اطراف را محاصره کرده بود. آن روز حرکت انقلابی آیت الله موسوی شالی که هم گام با حرکت انقلابی امام بود، سبب شد جمعیت فراوانی از شهرهای تاکستان، بویین زهرا، آوج، دشتابی، آبگرم، شال و اشتهارد به قزوین بیایند تا به سخنرانی آیت الله موسوی گوش کنند که علیه شاه بود.

ساواک بارها به خانه ایشان یورش برد و بسیاری از سندها، نوشته ها و دست خط های امام خمینی رحمه الله را از بین برد و آیت الله موسوی را تحت تعقیب قرار داد. با آنکه در سال ۱۳۴۱ تا ۱۳۴۲ خورشیدی، ایشان ممنوع المنبر بود، ولی دست از تلاش برنداشت و در شرایط خفقان سیاسی، با تشکیل نشست های تفسیر و تربیت طلاب، مسائل نهضت را پی گیری می کرد.

با وجود این، در شب دهم که آیت الله موسوی سخنرانی اش پایان یافت، مأموران ساواک ایشان را دستگیر و روانه زندان کردند.

در زندان

در زندان

حضور در زندان برای آیت الله شالی، دشوار نبود. ایشان آن قدر در زندگی رنج دیده بود که مصیبت های زندان به چشم نمی آمد. در زندان هم دست

از تلاش برنداشت و زندانی ها را جمع کرد و با آنها از خدا، پیامبر، مذهب و اسلام سخن گفت، به گونه ای که خیلی از زندانیان بی نماز، با حرف های دل نشین ایشان به نماز روی آوردند.

آن روز یکی از زندانی ها که نمازش را خواند، هم بندی اش گفت: «تو که تا حالا نماز نمی خواندی. چه شد نماز می خوانی؟ نکند برای سید نماز می خوانی؟»

مرد جواب داد: «پیش از برانگیخته شدن پیامبر، مردم بت پرست بودند. با آمدن پیامبر، مردم فهمیدند بت ها ناتوان اند و از بت پرستی برگشتند و به خداپرستی رو آوردند. ما هم نمی دانستیم نماز چیست تا اینکه ایشان آمد و ما را بیدار کرد و خدا و پیامبر خدا را به ما شناساند و نماز را به ما یاد داد. برای خدا نماز می خوانیم، نه برای ایشان».

ساواک در زندان هم دست بردار نبود. هر روز به شیوه ای از سید می خواست دست از حرکت های انقلابی بردارد. آن روز مأموری آمد و با قیافه ای مهربان به آیت الله موسوی گفت: «ببینید، ما روحانیت را دوست داریم. حتی مُبلّغ روحانیت هم هستیم. شما بیایید به خاطر ما، برای ما کار کنید».

آیت الله موسوی بسم اللهی گفت و سوره کافرون را برایش خواند و بعد ادامه داد: «می گویی تو مسئولی، من هم مسئولم. تو اگر مسئولی، برای نانت می ترسی، اما من برای آخرت می ترسم. من نمی توانم دست دوستی به شما بدهم».

مأمور نـاراحت شـد و بـا صورتی برافروخته، گفت: «برایت گران تمـام می شود، گفته باشم.» آیت الله موسوی با خون سـردی گفت: «هرچه می خواهد، بشود. شما تنها در این دنیا، می توانید مرا محدود کنید».

سیـد فهمیده بود که ساواک می خواهد نظر عالمان را نسبت به امام برگرداند. بعد بیانیه ای بنویسد و بگوید امام حامی ندارد. مأمور خواست برود که سید گفت: «ببین، امام خمینی حق می گویـد. او مجتهد و نایب امام زمان عج الله تعالی فرجه الشریف است، ولی شاه شـما یک آدم عادی است. شاه منتظر این است که مجتهـد از او حمایت کنـد و به تبلیغ او بپردازد، اما مجتهـد، دین خود را به دنیا نمی فروشد».

مبارزه تا آخر

مبارزه تا آخر

مأمور داد زد: «این حرف ها برایت گران تمام می شود».

سید با خونسردی گفت: «باشد، من حقایق را می گویم».

آیت الله موسوی شالی دو بار به زندان رفت. اولین بار هفده روز در زندان بود و برای دومین بار زمان زیادی طول کشید. آزار سـاواک سـبب نشـد آیت الله موسوی برای انقلاب نکوشـد. در این شـرایط، گروهی از روحانیان قزوین در برابر انقلاب مردم سکوت کرده بودنـد. آیت الله موسوی راه پیونـد بـا مردم به ویژه جوان هـا را می دانست. او آستین همت بالا ـ می زد و به میان جوانـان می رفت و در دل آنهـا نفوذ می کرد و می گفت: «ای مردم، ای جوانان، حالا که آیت الله العظمی خمینی این حرکت انقلابی را شروع کرده، ما نباید ساکت بنشینیم. باید هم پای این مرجع بزرگوار با رژیم شاه مبارزه کنیم».

این سخنان مردم را به حرکت وامی داشت. آن روز باز به میان مردم رفت و گفت: «دوستان من، امام قیام کرد تا اسلام زنده بماند. ما نباید ایشان را تنها بگذاریم. امام الگوی ماست. جان ما که از ایشان عزیزتر نیست. عزیزان من، دین در خطر است.» یکی از جوانان بلند شد و گفت: «حاج آقا، ما حاضریم هر کاری شما بخواهید، انجام دهیم.» دیگری ادامه داد: «می خواهیم با کمک و پشتوانه شما راه پیمایی کنیم».

آیت الله موسوی فکری کرد و گفت: «دوستان، من در مدرسه صادقیه جا دارم. بیایید برویم آنجا و شب آنجا بخوابید. حالا وقت راه پیمایی نیست. فردا صبح زود به مسجدالنبی می رویم و از آنجا راه پیمایی را شروع می کنیم».

نماز صبح را که خواند، جوان ها را به حضور پذیرفت و گفت: «کارتان شروع شد. بروید همه را خبر کنید.» صبح همه آماده راه پیمایی شدند. مردم از همه سو پیش می آمدند. جوان ها سراغ بازاری ها رفتند و آنها را به راه پیمایی دعوت کردند. یکی از روحانی ها در مسجدالنبی به منبر رفت و با مردم صحبت کرد و پس از آن راه پیمایی آغاز شد.

ساواک که دید تهدید و زندان اثری ندارد، راه دیگری را در پیش گرفت. شمار بسیاری از مردم را جمع کرد و به آنها فرمان داد راه بیفتند و در قزوین فریاد «جاوید شاه» سر بدهند. آیت الله موسوی دریافت که این ترفند رژیم طاغوت است. فهمید ساواک مردم را از روستاهای اطراف جمع کرده و با وعده و وعید آنها را به حمایت از شاه واداشته است. آیت الله موسوی، گروهی از جوانان را مأمور کرد تا به روستاهای اطراف بروند. طلبه هایی که تربیت یافته آیت الله موسوی بودند، با شوق به

روستاها رفتند و با تبلیغ انقلاب و راه پیمایی علیه شاه، حمایت خود را از امام خمینی رحمه الله اعلام کردند و تلاش داشتند مردم را آگاه کنند.

ساواک که در برابر خروش آیت الله موسوی ناتوان بود، تصمیم گرفت وی را دستگیر کند. آیت الله موسوی با شنیدن این خبر، مخفیانه به قم و پس از آن، به مشهد رفت. سرانجام در بهمن ۱۳۵۷، با ورود امام خمینی رحمه الله ، پیروزی انقلاب اسلامی، کام آیت الله موسوی و یارانش را شیرین کرد و به زادگاه خود برگشت، ولی این ابتدای راه بود. توطئه های گوناگون اطرافیان شاه که هنوز در بین مردم بودند، آیت الله موسوی را واداشت که ماهیت این افراد را آشکار سازد و با بسیج همگانی در برابر آنها بایستد.

پس از پیروزی انقلاب و ورود امام خمینی رحمه الله به ایران، آیت الله موسوی به دیدار امام خمینی رحمه الله رفت. امام نیز آیت الله موسوی را به سِمَت امام جمعه تاکستان و نماینده خود در آنجا منصوب کرد. نخستین نماز جمعه را آیت الله موسوی برگزار کرد.

شما عراقی هستید

شما عراقی هستید

اسیران عراقی شلوغ کرده بودند. مأموران هر کاری می کردند، نمی توانستند آنها را آرام کنند. کفن پوشیده بودند و می گفتند ما می خواهیم به جبهه برویم. تا خبر به آیت الله موسوی رسید، خود را به زندان رساند.

اسیران عراقی را دید که به عربی سخن می گفتند. دستشان را مشت کرده بودند و شعار می دادند. همه لباس یک دست تنشان بود و حرف هایشان یکی بود. بعضی ها هم روی لباسشان پارچه سفیدی به نشانه

پرچم گذاشته بودند. همه دور آیت الله موسوی جمع شدند. آیت الله موسوی، دستش را به نشانه آرامش تکان داد، ولی آنها آرام نبودند. فقط حرف خودشان را می زدند. آیت الله موسوی هما ن طور که ایستاده بود، گفت: «با این همه سروصدا که متوجه حرف هایتان نمی شوم. یکی حرف بزند، ببینم چه می گویید».

وقتی اسیران دیدند آیت الله موسوی به عربی، روان و فصیح صحبت می کند، ساکت شدند. گاهی وقت ها برخی روحانیان به دیدن اسیران عراقی می رفتند، ولی چون عربی بلد نبودند، مجبور می شدند مترجم همراهشان باشد. از این رو، نمی توانستند با اسیران پیوند برقرار کنند، ولی آیت الله موسوی به دلیل زندگی در عراق، به خوبی می توانست با اسیران عراقی صحبت کند. یکی از اسیران بلند شد و گفت: «ما می خواهیم برویم جبهه. می خواهیم با صدام بجنگیم.» دیگری ادامه داد: «بله، ما می خواهیم همراه نیروهای شما باشیم. از امام اجازه بگیرید که ما هم برویم جبهه».

آیت الله موسوی با دقت حرف های آنها را شنید. وقتی آنها سکوت کردند و منتظر جواب ماندند، گفت: «ببینید، ما به شما اعتماد نداریم. از کجا معلوم بروید و علیه ما جنگ نکنید. شما عراقی هستید. هرچه باشد، دشمن ما به شمار می آیید. حالا که اسیرید، این گونه حرف ها را می زنید؟»

سروصدا شروع شد و شلوغی اسیران به اوج رسید. می خواستند درِ زندان را بشکنند و هرطور شده، بروند. آیت الله موسوی با شگرد خودش آنها را به آرامش دعوت کرد. قرآنی را که در دست داشت، باز کرد و آیاتی را برایشان تلاوت کرد. اسیران سکوت کردند و آیت الله موسوی

ادامه داد: «جنگ ما فقط با صدام نیست. ما به اندازه کافی نیرو داریم. ان شاءالله بعد از این جنگ باید با اسرائیل بجنگیم. شما را فعلاً نگه داشته ایم تا بعد از جنگ با عراق، سراغ اسرائیل برویم.» زندانی ها با شنیدن این حرف، آیت الله موسوی را تشویق کردند و باز آرامش بر زندان حکم فرما شد.

یکی از کارهای آیت الله موسوی شالی، دیدار با اسیران عراقی در شهرهای گوناگون ایران بود. با توجه به پیوند اثرگذار و چیرگی ایشان به زبان عربی، می کوشید آنها را با واقعیت جنگ، آشنا و رفتار کریمانه ایرانیان با اسیران را گوشزد کند، به گونه ای که اعتماد آنها را به خود و نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران جلب می کرد.

خلاصه خوبی ها

خلاصه خوبی ها

با آغاز جنگ تحمیلی، فعالیت های تازه آیت الله موسوی شالی شکل گرفت. وی در مسجدهای گوناگون حضور می یافت و مردم را به شرکت در جنگ و پاسداری از انقلاب اسلامی تشویق می کرد. سخنرانی های گیرای ایشان سبب می شد مردم قزوین به سوی جبهه های حق علیه باطل بشتابند. ایشان برای دریافت کمک به رزمندگان اسلام هم کارهای ارزشمندی انجام می داد.

با وجود این، تلاش در پشت جبهه را کافی نمی دانست و به جبهه ها می رفت و در جمع رزمندگان حضور می یافت و به آنان روحیه می داد. شرکت در مراسم مذهبی رزمندگان و سخنرانی در جمع آنها، از دیگر فعالیت های این سید بزرگوار بود. افزون بر این کارها، با خانواده شهدا،

اسیران و جانبازان دیدار می کرد و می کوشید به مشکلات آنها رسیدگی کند.

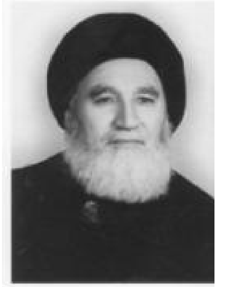
آیت الله موسوی شالی از آغاز ورود به ایران تا لحظه پیروزی انقلاب و بعد از انقلاب، فعالیت های گسترده ای انجام داد. در زمینه گسترش احکام و آموزه های اسلامی کوشید و با رسم های باطل و خرافه گری مبارزه کرد و ده ها مسجد، مدرسه، درمانگاه، حمام و جاده برای مردم ساخت.

او هم تدریس می کرد و هم مدیریت چندین حوزه علمیه را به عهده اشت. و هم به عنوان یک روحانی سرشناس در محل زندگی خود مرجع گرفتاری ها و مشکلات مردم بود.

وی در پای ورقه اجتهاد خود امضای بزرگانی چون آیت الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی، حضرت آیت الله العظمی حاج سید عبدالهادی شیرازی، آیت الله العظمی حاج سید محمود شاهرودی، آیت الله العظمی حاج سید ابوالقاسم موسوی خویی را داشت و از نظر این بزرگان آیت الله شالی مردی وارسته، معلم اخلاق و انسان خودساخته بود.

آیت الله موسوی شالی در اوایل سال ۱۳۸۵ شمسی به بستر بیماری افتاد و چند ماه بعد در مرداد همان سال دار فانی را وداع گفت و به ملکوت پیوست و در دیار خود شهر قزوین به آغوش خاک سپرده شد.





۱۳۴۸هـ.ش

















بانک اطلاعات اندیشمندان مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما در رابطه با آیت الله سیدحسین موسوی شالی، علاوه بر چاپ نوشته حاضر، ضبط تعداد ۶۰۹ دقیقه راش و ۱۰۰ قطعه عکس و اطلاعات مکتوب نیز دارد. و هرگونه تقاضا از طرف محققین، برنامه سازان و علاقمندان را پاسخگو و آماده دریافت اطلاعات در این خصوص می باشد.

تلفن تماس:۲۹۳۳۸۳۰-۰۲۵۱

آدرس سایت و پست الکترونیکی:

Farzanegan@irc.ir Emial: _ www.irc.ir

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹